

## یادداشت‌های یک کلاه‌دوز لاهیجانی (صنعت ابریشم، قیام جنگل و حزب کمونیست)

علی امیری<sup>۱</sup>

از جمله ارکان شناخت ابعاد گوناگون تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران مطالعه یادداشت‌های شخصی و خاطرات گذشته‌گان می‌باشد. حال اینکه صاحب‌خاطر در تاریخ چه جایگاهی داشته و به چه بهانه‌ای سعی در نگارش برخی یادمانده‌ها و مشاهدات دارد بحثی دیگر است. با این حال چنین مصطلح و مرسوم است که قلمفرسا یا از رجال سیاسی بوده و یا در رمزه یک وقایع نگار و مورخ و کمتر دیده شده که فردی غیر از این دایره اثری مکتوب از خود در زمینه تاریخ تحولات اجتماعی و یا سیاسی برجا گذاشته باشد. آنچه در ادامه تقدیم خواهد شد نوشته یکی از همان معدود افرادی است که نه سیاستمدار اهل قلم بوده و نه مورخی وقایع نگار بلکه کلاه‌دوزی بی‌ادعا از دیار لاهیجان (شهری زیبا با تاریخی پرفراز و فرود) می‌باشد که بخش کوچکی از زندگانی طولانی خویش را به روی کاغذ آورده و تلاش نموده تا با ادبیاتی ساده و بدون پیچ و خم‌های نگارشی که برگرفته از سطح سواد خودش بوده ذهن مخاطب را نسبت به وقایع و مشاهدات خود آشنا سازد.

این نوشتار بیشتر مربوط به سال‌های واپسین سلطنت احمدشاه است و البته اشاراتی به قیام میرزا کوچک‌خان جنگلی در گیلان و نیز رفتار احسان‌الله خان دوستدار در لاهیجان و پیامدهای آن نموده که می‌تواند برای خوانندگان جذاب باشد. به خصوص اطلاعاتی از شخصیت احسان‌الله خان و تشریح واقعه حضورش در لاهیجان به عنوان رهبر جنگلی‌های این منطقه که کمتر در کتب تاریخی بدان

۱. محقق و پژوهشگر تاریخ گیلان.



پرداخته شده و نیز ماجرای غافلگیری‌اش در خرم‌آباد تنکابن که از نکات تاریک قیام جنگلی‌ها بوده، مطمئناً این موارد بر اهمیت مرور یادداشت حاضر می‌افزاید. شناسائی و ارائه چنین اوراقی که با تکیه بر مشاهدات نگارندگان تدوین گردیده می‌تواند امیدواری‌ها را نسبت به احیاء زوایای پنهان تاریخ محلی کشورمان دو چندان سازد.

استاد غلامحسین یزدان‌بخش قدسیان بر پایه نوشته حاضر سال ۱۲۷۸ خورشیدی در محله پردسر لاهیجان خانواده‌ای لاهیجانی دیده به جهان گشود. در کودکی به مکتب‌خانه رفت و چند صباحی تحت تعلیم معلمان سنتی قدیم قرار گرفت ولی علیرغم علاقه‌مندی‌اش، به اصرار پدر تحصیل را ناتمام گذاشت و به بازار رویگردان شد و شاگردی کارگاه کلاهدوزی را برگزید. دیری نپایید که در زمره کلاهدوزان

معروف لاهیجان شد و بیش از شش دهه در این حرفه از اساتید زبردست بود. در اواخر عمر به خاطر کهولت سن دست از کار کشید و از یکی دو سال قبل از مرگ کارگاه کلاهدوزی‌اش تعطیل شد. استاد غلامحسین کلاهدوز بیست و هفتم مهر ۱۳۶۹ در نود و یک سالگی دیده از جهان فروبست و در قبرستان آقا سیدمرتضی لاهیجان به خاک سپرده شد. از وی سه فرزند پسر به اسامی محمدحسن، محمد و محمدجواد و نیز شش دختر به نام‌های ملوک، صدیقه، عفت، طاهره، عزت و مریم باقی ماند.

یادداشت‌های استاد غلامحسین کلاهدوز بعد از مرگ، چندی در دست پسرش محمدحسن یزدان‌بخش قدسیان قرار داشت که با فوت نامبرده به یکی از پسرانش به نام ایمان یزدان‌بخش قدسیان سپرده شد تا در حفظ و نگهداری آن همت نماید. چندی پیش به توسط آقای کاوه یزدان‌بخش قدسیان این مخلص از وجود یادداشت‌های مزبور مطلع شدم و به درخواستی ساده، ایشان از برادرش آقای ایمان یزدان‌بخش دفتر یادداشت را تحویل گرفت و در اختیارم نهاد. در مروری اجمالی، مفید بودن این یادداشت‌ها را برای درج در تاریخ گیلان احساس کردم و با بازنویسی و تصحیح و نیز ذکر پی‌نویس، آن را برای چاپ آماده نمودم که اینک در مقابل خوانندگان گرامی قرار دارد. در پایان از صدیق گرامی آقای کاوه یزدان‌بخش قدسیان و نیز برادر محترم ایشان آقای ایمان یزدان‌بخش قدسیان به خاطر در اختیار نهادن یادداشت‌های پدربزرگشان کمال سپاس را دارم. امیدوارم با چاپ چنین یادداشت‌هایی دیگر کسانی که نگاهدارنده اسناد و اوراق گذشتگان خود هستند نسبت به چاپ و نشر آن علاقه‌مند و کوشا شوند.

\*\*\*

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند بخشنده مهربان

سرگذشت زندگانی اینجانب غلامحسین یزدان‌بخش قدسیان پسر مرحوم ابراهیم یزدان‌بخش قدسیان را می‌خواهم از جهت بازماندگان عزیزم شرح داده باشم. امیدوارم از خدای بزرگ که بازماندگان عزیزم هر وقت به مطالعه این سرگذشت پرداخته با فاتحه [ای] روح مرا با سوره مبارکه «فاتحه الكتاب» شاد فرمایند تا روح پرفتوح اینجانب از ایشان شاد و راضی باشد. خداوند بزرگ بازماندگان همه ایرانی [ها] را موفق و سربلند دارد و از دعای<sup>۱</sup> خوبان دنیا بازماندگان اینجانب را هم موفق و سربلند نگاه بدارد. آمین یا رب العالمین به گمانم تاریخ تولدم در سال هزار و دویست و هفتاد و هشت (۱۲۷۸) [خورشیدی] می‌باشد، زیرا در آن زمان شناسنامه وجود نداشت و پدر و مادر مرحوم و مرحومه‌ام بی‌سواد بودند و تاریخ تولدم را در حاشیه کتابی یادداشت نکرده بودند. از این جهت تاریخ تولد واقعی اینجانب معلوم نیست ولی همین میزان‌هاست، یا یکسال کمتر و یا یکسال زیادتر است. در آن زمان مدرسه دولتی وجود نداشت، فقط مکتب‌خانه بود آن هم خیلی کم، شاید در تمام لاهیجان سه و یا چهار مرد باسواد معلم درس می‌داد. سواد یاددهنده و سواد یادگیرنده خیلی کم [بود و] مردم هر شهری به فکر صنعت بودند و صنعت هم رواج کامل داشت و از صنعت عایدی قابل توجهی داشتند. از این نظر در فکر سواد نبودند و یا بودند [و] کم بودند. شغل پدرم به نام آن زمان سلمانی بود که در این زمان آرایشگاه می‌خوانند. سلمانی آن عهد و زمان سر می‌تراشید ولی فقط سر تراشیدن، نه آرایش کردن، آرایشی وجود نداشت. پدرم ریش نمی‌تراشید می‌گفت ریش تراشیدن گناه است ولی سلمانی‌های دیگر می‌تراشیدند. سلمانی آن عهد مخصوصاً پدرم، دکتر آن زمان هم بودند از قبیل خون از رگ گرفتن، خون از پشت پا، بادکش، زیر زبان، دندان‌کندن، ختنه کردن، دکتر...<sup>۲</sup> و یا کَره بودند. استاد سلمانی‌های این شهر پدرم بود. امرار معاش می‌کردند، در سال موقع پيله که مردم روستاها نوغان می‌کردند پيله را می‌آوردند در بازار [و] پدرم می‌خرید و می‌آورد منزل و خشک می‌کرد، ابریشم می‌کشید. یعنی پيله را تبدیل به ابریشم می‌کرد. در خانه پدری اینجانب تحت پلاک ۱۷۴۱ ثبت اسناد دستگاه ابریشم‌کشی داشتیم. در حدود چهار، پنج دستگاه در روز کار می‌کرد و از پيله خریداری شده ابریشم تولید می‌کرد. بعد ابریشم را به تجار آن زمان می‌فروخت و از نفع حاصله، زندگانی بهتری می‌کرد. البته مادر مرحومه من هم یکی از تولیدکنندگان ابریشم، استاد و در کشیدن ابریشم مهارت تمام داشت که در آن عصر معروف بودند. ولی این کشیدن ابریشم و یا خریدن پيله پدرم یک زندگانی پرمشقتی و یک زندگانی پرزحمت و مرارتی را تشکیل داده بود که عاقبت باعث مرگ پدرم همین خریدن پيله شد و الا پدرم یک شخص پرهیزگار و عاقلی بود که مردم به وجودش محتاج و از او استفاده می‌کردند. پدرم در دوران زندگانی یک دفعه به زیارت حضرت ابا عبدالله الحسین (ع) مشرف شد و طول مسافرتش نه ماه تمام بود که به تنهایی رفته بود و دفعه

۱. در متن اصلی: دعای

۲. به خاطر پخش شدن جوهر یک کلمه ناخوانا است.

دیگر هم زمانی بود که من دوکان کلاه‌فروشی باز کرده بودم، پدرم و مادر زحمتکش‌م با خود اینجانب به زیارت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا (ع) مشرف شدیم که چهار ماه تمام طول کشید. پس از مراجعت از شهر طوس بعد از ...<sup>۱</sup>

پدرم در هفت سالگی مرا به مکتب‌خانه گذاشت، در کوچه حاجی سعیدیه‌ها خانه [ای] بود [که] یک سالون درازی داشت، راه پله و ایوان کوچک حالا هم همان ساختمان به حال اولیه هست. می‌گفتند خانه علیجان مسگر، حالیه در اختیار محمود مجمع الصنایع می‌باشد که خریده بود. معلم ما به نام سید ابوطالب<sup>۲</sup> و معمم بود، یک آدم سختگیری بود ولی سواد حسابی و دارای معلومات کافی بود. من در نزد آن معلم به تحصیل مشغول شدم، از طرفی من هم در درس خیلی زرنگ بودم، مثل سایر بچه‌ها سر به هوا نبودم. پس از مدت کوتاهی ما را از آنجا در آورد، یک شخصی به نام آخوند ملا ابراهیم (خدا رحمتش کند انشاءالله) پدر حاجی ندیم حالیه، آن مرحوم در تکیه کاروانسرابر<sup>۳</sup> حالیه یک گوشه [ای] از ایوان مسجد اطاق کوچکی بود، در آن اطاق کوچک شاگرد درس می‌داد، ما را نزد او گذاشت [و] مشغول به تحصیل شدیم. یک روز تابستانی چهار یا پنج بعد از ظهر که از مکتب خانه مرخص شدیم، داشتیم می‌آدم منزل در صورتی که همیشه با احتیاط بودم کتاب و لوازم‌التحریر من توی زنبیل مخصوص آن زمان که حالا هیچ نیست [قرار داشت و] گوشه زنبیل هم در گردنم بود، به جای کیف مدرسه حالیه، از طرفی همین دوکانی را که من از اول تازه ساختش را من گرفتم و کلاه دوزی باز کردم، حالا هم دارم قبل از ساختمان تازه این دو سه درب دوکان یکی بود، مخروبه مخروبه بود، یک شخصی به نام کاکا یحیی در اینجا نعل‌بندی داشت [و] اسب‌ها را نعل می‌کرد. توجه فرمایید اعیان‌های آن عهد و زمان به جای اتومبیل اسب‌های عربی می‌خریدند و یا اسب‌های مجارستانی در طول‌های خود نگاه می‌داشتند. هر اعیانی یک اسب در طول‌ه داشت. حاجی شیخ محمود<sup>۴</sup> [اعیان] محله ما هم یک اسب عربی داشت، خوراک این اسب‌ها کشمش بود و جو، آن وقت بود که جلو این اسب‌ها کسی نمی‌توانست برود مگر یک عده اشخاص بخصوص و ماهر، اتفاقاً یکی از اعیان‌های محله گابنه به نام جناب آقای منتصرالملک<sup>۵</sup> معروف بود که یک دانه اسب مجارستانی داشت. این آقا با کاکای

۱. جمله ناتمام ماند.

۲. سید ابوطالب متهمزی موسوی متولد ۱۲۵۰ هـ ش فرزند سید زین العابدین، از مکتب‌داران سرشناس لاهیجان در سالهای بعد از مشروطیت تا اوایل سلطنت رضاشاه بود. وی در سختگیری و جدیت بسیار شهرت داشت و شاگردان زیادی را در مکتب‌خانه‌هایی که تحت اداره خود داشت تربیت نمود و در بین اهالی لاهیجان به سید ابوطالب معلم معروف بود. نامبرده بیست و هفتم مهر ۱۳۱۵ در شصت و پنج سالگی چشم از جهان فرو بست.

۳. کاروانسرابر یکی از محلات قدیمی لاهیجان می‌باشد.

۴. از بزرگان تجارت ابریشم لاهیجان در عصر قاجاریه بود. بازماندگانش امروزه با شهرت «طایفه محمودی» شناخته می‌شوند.

۵. میرزا اسدالله‌خان منتصرالملک از رجال متنفذ لاهیجان در عصر مشروطیت بود. وی در انقلاب مشروطه در زمره رهبران مشروطه‌خواهان لاهیجان به شمار می‌رفت و دارای معلومات بود. دو دوره به نیابت حکومت لاهیجان منصوب شد و از پیشگامان علم نوین در نواحی شرقی گیلان بود. از جمله اقدامات ماندگار وی تأسیس اولین

نعلبد قرار گذاشته بود که هر دو روز یک دفعه بیاید این اسب سرکش را سوار شده، یک جولانی و آبی بدهد [و] بیاورد طویله ببندد. در عوض یک دو سه قرانی هم می‌گرفت که برابر با پنج تومان پول حالیه است. حاصل این کاکا اسب را سوار می‌شود از دوکان که ببرد روبار ویر<sup>۱</sup> معروف بود که حالا بالای همان روبار یعنی رودخانه کارخانه<sup>۲</sup> چای شمال ساخته شده، این اسب را سوار شده، می‌خواست از میان تکیه<sup>۳</sup> کاروانسرایر بگذرد من هم از مکتب‌خانه<sup>۴</sup> کاروانسرایر مرخص شدم، رسیدم دم در عباس خلیلی<sup>۵</sup> دم دروازه<sup>۶</sup> مرحوم آقا خلیل طواف<sup>۷</sup> سنگ فرش شده بود ولی هر سنگی با سنگ دیگر ۱۰ سانت نشیب قرار داشت، از آن سنگ فرش‌های قدیم. خلاصه در همین در عباس خلیلی این اسب کاکا سوار به من رسید [و] دست انداخت توی بند و یا دسته زنبیلی که در گردن من بود [و] من [را] بلند کرد زد روی سنگ فرش زیر پایم. در نتیجه سرم بالای پیشانی یک شکاف پیدا شد [و] من بیهوش شدم.

کاکای بدبخت هم اسب را بُرد به طرف روبار. اسب مال منتصرالملک است [و] کی می‌تواند بگوید بالای چشم تو ابرویی هم هست. حاصل از منزل مرحوم خلیلی و روبرو [یعنی] منزل میرزا علی فرّاش زن‌ها ریختند بالای سرم [و] توی شکاف سرم روغن گلستان ریختند. چند نفر هم روانه کردند در دوکان مرحوم پدرم که پدرم را بیاورند. من آنجا افتادم تا پدرم و مادرم خبر شدند آمدند. چه گذشت به حال اینها من که بیهوشم. مرا دوش گرفتند آوردند در مطب دکتر حاجی آقا<sup>۸</sup> که در آن زمان روبروی منزل مسکونی حالیه<sup>۹</sup> ما مطب داشت. آن دکتر سرم را چند بخیه<sup>۱۰</sup> حسابی زد. دوباره مرا دوش کشیدند آوردند منزل. منزل کجا بود، منزلی که حالا مستأجر نشسته، خانه پلاک هزار و هفتصد و چهل [و] یک. خلاصه یک ماه در منزل خوابیدم، گاه گاهی هم دکتر می‌آمد منزل ما. در حدود یک ماه [و] نیم الی دو ماه در منزل بودیم. پس از بهبودی دوباره شروع به تحصیل کردیم ولی معلّم ما تغییر مکان داده بود [و] رفته بود در بقعه<sup>۱۱</sup> آقا میرشهید منزل کرده بود [و] تدریس می‌کرد. البته از منزل ما تا بقعه<sup>۱۲</sup> آقا میرشهید کم راه نبود، مخصوصاً در هوای زمستان آن موقع که چه زمستان بزرگ طولانی می‌کرد. در هر صورت یکی دو سال در آنجا تحصیل کردیم. پس از دو سه سال دوباره ما را آوردند در مکتب‌خانه<sup>۱۳</sup> مرحوم سید ابوطالب که مکتب‌خانه<sup>۱۴</sup> اولی بوده [و] دو سه سالی هم در اینجا تحصیل کردم، مشغول درس عربی شدم [و] داشتم عربی می‌خواندم که

دبستان به سبک نوین در لاهیجان با نام حقیقت می‌باشد که در آن عصر سروصدای زیادی به پا نمود. منتصرالملک که املاک فراوانی را در اختیار داشت در سال ۱۳۰۲ هـ ش چشم از جهان فروبست و بنا به وصیت در قم به خاک سپرده شد. فرزندانش شهرت «منتصر اسدی» را بر خود نهادند.

۱. در گویش گیلکی به معنی پل رودخانه است.  
۲. وی در تجارت ابریشم فعالیت داشت و از اهالی قدیمی محله کاروانسرایر بود. بازماندگانش شهرت «نعیم آسا» بر خود نهادند.

۳. پدر عباس خلیلی که سال‌ها به امر طوافی ابریشم اشتغال داشت.

۴. دکتر حاجی آقا رسوخ از اطباء مشهور لاهیجان بود که فن طبابت را به صورت تجربی فرا گرفته بود و تا مدتی بعد از شهریور ۱۳۲۰ در لاهیجان به طبابت مشغول بود. شرح کاملی از زندگانی دکتر رسوخ را در کتاب *اطباء نامور لاهیجان* آورده‌ام که در آینده‌ای نزدیک منتشر خواهد شد.

ایضاً پدرم مرا از آنجا در آورد. این تکیه پردسر روی سالون دراز یک شیخ علی نامی بود به نام [اصلی] شیخ علی قطب<sup>۱</sup>، این آقا گاهی در مسجد زنانه که حالیه [هم] هست در اینجا درس می‌داد در زمستان‌ها. آن وقت بهار و وتابستان هم قسمت غربی تکیه، توی سالون دراز شاگرد زیادی هم داشت. خلاصه یکی دو سال هم در اینجا درس خواندم. در همین مکتب‌خانه بود که «ظهور فتنه آخرالزمان» را که گفتار «سید محمد مداح نظری طباطبائی» [بود] را در سال هزار و سیصد و سی [و] سه به قلم خودم نوشتم، هزار و سیصد و سی [و] سه هجری. حالا [که] دارم این کتاب را می‌نویسم هزار و سیصد و هشتاد [و] هشت هجری است. پس در همین تاریخ [که] هزار و سیصد و هشتاد [و] هشت هجریست سنّ واقعی خودم چند سال می‌شود، پانزده سال تا آن روز تحصیل که آن کتاب ظهور فتنه را نوشتم آن وقت سی [و] سه از هشتاد [و] هشت کسر می‌شود می‌ماند پنجاه [و] پنج سال. آن وقت پنجاه [و] پنج سال، دوران مدرسه هم پانزده سال می‌شود هفتاد سال تمام. معلوم شد سنّ واقعی من تا سال هزار و سیصد و هشتاد [و] هشت می‌شود هفتاد سال.

خلاصه از مطلب دور نشویم، من در همین مکتب‌خانه بودم که پدر مرحوم من دوکانی را که خودش سکونت داشت نصف کرد، نصف را خودش برداشت [و] نصف دیگر را هم از برای من عطاری باز کرد. نصف دوکان را قفسه زد، ترازو خرید، پیش خان برای جای ترازو، جنس عطاری هم خرید [و] چید توی دوکان. یک روز غروب آمد در مکتب‌خانه از معلم خودم اجازه گرفت و برای ایشان در میان گذاشت که باید دوکان داری کند. از همان مکتب مرا آورد دوکان و نشانند پشت ترازو. من که مکتب‌خانه بودم [تا آن موقع] چشم [و] گوشم بسته بود، از وضع بازار بی‌اطلاع و با روحیه بد [و] خوب اشخاص بی‌اطلاع، بندگان خدا هم آمدند یک فرقه‌ای به نام آشنا نسپه بردند [و] یک جمعی ناآشنا هم جنس گرفته [و] پول نداده را گفتند دادیم.

قیمت جنس سیگار را برای خواننده عزیزم تشریح می‌کنم، مثلاً آن وقت قوطی سیگار معمول بود و همه در جیب خود داشتند [و] سعی می‌کردند هر چه بزرگتر داشته باشند. این قوطی حلبی و یا چوبی و یا مقوایی را می‌دادند به دکاندار [و] می‌گفتند یک شاهی پاپروس و کاغذ بده. مرد عطّار جعبه را پر از سیگار فرج می‌کرد، نصف توب هم کاغذ سیگار «دَمَریول» که کاغذ سیگار معروف آن زمان بود. در مقابل مرد خریدار کاغذ سیگار را با دست چپ از روی سیگار بر می‌داشت [و] با چهار انگشت خود سیگار [را] که اسمش پاپروس فرجی بود فشار می‌داد [و] می‌آورد کنار قوطی. بعد با لهجه [ای] می‌گفت: «خدا پدرت را بیمارزد چه دادی ما را، مثل اینکه بچه گیر آوردی.» مرد دکاندار باز [ه]م می‌داد. خلاصه اگر آدم خوش‌جنسی

۱. شیخ علی قطب تحریری به سال ۱۲۶۵ هـ.ش در محله خمیرکلایه لاهیجان چشم به جهان گشود. از همان کودکی نزد پدرش میرزا محمود که از کاتبان قدیمی لاهیجان بود به فراگیری علم مشغول شد و خیلی زود توانست در کتابت اوراق و قبالت‌جات شهرت یابد. وی سال‌ها در محله پردسر علاوه بر مکتب‌داری به کتابت اسناد و اوراق مورد نیاز مردم اشتغال داشت و عقدنامه‌ها و مصالحه‌نامه‌های فراوانی امروزه در دست است که به خط وی مزین می‌باشد. وی بیست و هشتم اسفندماه ۱۳۲۷ در شصت و دو سالگی درگذشت و در قبرستان آقا سیدمرتضی لاهیجان برای همیشه آرامید.

بود یک دفعه چانه می‌زد، اگر هم بدجنس بود که سه دفعه سیگار می‌گرفت. یک شاهی پنج دینار بود که حالا نیست، یک ریال حالا بیست تا ۵ دیناریست.

حاصل اینکه در طول شش ماه سرمایه دوکان مرا بردند و خوردند و تمام شد. پدر مرحوم من هم دید که از فروش دوکان پولی جمع نشد [تا] مال بخرد [و] سر جایش بگذارد، دوکان را برچید، اساسی دوکان را هم آورد منزل. من شدم شاگرد پدرم، شاگرد سلمانی. دو سه سالی در دوکان پدرم ماندم، از آنجایی که پدرم از شغل خودش ناراضی بود مرا گذاشت در سر تازه بازار معروف لاهیجان دوکان مرحوم مشهدی آقای، خدا رحمتش کند یک مرد خوبی بود که فقط سیگار فرج از رشت می‌آورد، کلی می‌آورد به دکاندارهای لاهیجان به وسیله میرزا ابراهیم دلّال و محمد جان دلّال که پدر حاج لاکانی باشد می‌فروخت. من هم شدم میرزای آن تجارتخانه ولی متأسفانه هنوز شش هفت ماه نشده [بود که] مرحوم مشهدی آقای این شغل را کنار گذاشت [و] همان دوکان را ناوایی زد [و] من [را] گذاشت پای ترازو نان می‌کشیدم، می‌دادم و پول می‌گرفتم. یک مشتری‌هایی داشتیم می‌آمدند نان شیرمال سفارش می‌کردند ولی اهل لاهیجان نبودند، یک اشخاص بلندقامت و تنومند<sup>۱</sup> با لباس‌های بخصوصی بودند. معلوم شد اینها مهاجرین بادکوبه و قفقاز می‌باشند که از روسیه به ایران مهاجرت کرده‌اند.

در زمان لنین که روسیه تزاری را تبدیل به کمونیست<sup>۲</sup> می‌کرد در ایران هم زمان با سلطنت احمدشاه قاجار بود. روس‌ها قصد داشتند ایران را هم به تصرف خود در آورده و کمونیست<sup>۳</sup> بکنند، به اندازه کافی سرباز روسی به ایران فرستادند و یک کشتی جنگی بزرگ به نام «بالان باخت» که مجهز به توپ‌های بزرگ با مقدار زیادی اسلحه و مهمات و سالدات روسی وارد ایران کردند. در دریای (بحر) خزر در انزلی آن زمان لهور انداخته و ماندند. در حقیقت این کشتی جنگی به نام «بالان باخت» یک مرکز بزرگ و یا ایستگاه بزرگی بود برای آنها. من تصور می‌کنم یک شهر کوچکی در جوار انزلی، در دو کیلومتری شهر مستقر شده بود [و] از آن طرف بالا یعنی از روسیه قشون و اسلحه تحویل می‌گرفت، از طرف پایین در ایران، انزلی پیاده می‌کرد. قشون یا سرباز روسی از انزلی وارد رشت می‌شدند، از رشت وارد لاهیجان، لنگرود الی آخر کناره. از آنجایی که مردم ایران مردم حساس و بافکری هستند مخصوصاً مردم رشت، گفتند تکلیف ما چه هست با ضعف سلطنت احمدشاه قاجار. حاجی احمد<sup>۴</sup> و حاجی احمدی‌ها تشکیل مجالس دادند، گفتند که ما ساکت

۱. در متن اصلی: می‌آمدم

۲. در متن اصلی: تن مند

۳. در متن اصلی: سلداد

۴. حاجی احمد کسمایی به سال ۱۲۵۹ هـ ش در قریه کسماء از توابع فومن دیده به جهان گشود. در جوانی با حمایت پدرش حاج صالح که فرد متمکنی بود به تجارت ابریشم رو آورد و دیری نگذشت که صاحب اسم و رسمی شد. وی از ابتدای قیام جنگل از رهبران اصلی بود. نهضت جنگل تا موقعی که میان حاجی احمد و میرزا کوچک خان ارتباط تنگاتنگ و صمیمت برقرار بود در اوج اقتدار قرار داشت اما با بروز اختلافات بین این دو رهبر اصلی جنگلی‌ها نهضت دچار افول شد که سرانجام به شکست گرائید. حاجی احمد کسمایی در اواخر نهضت جنگل خود

بنشینیم روس‌ها بیایند ماها را بکشند و ثروت [و] ناموس ما را اسیر بکنند! همین ثروت و پول را می‌دهیم دست یک ایرانی وطن‌پرست بیاید دفاع از وطن ما و از جان ما و از ناموس ما بکند. همه در این رأی موافقت کردند [و] گفتند ما کسی را نشان داریم به نام میرزا کوچک بسیار متعصب و وطن‌پرست و مسلمان واقعی است و معمم. میرزا کوچک را چه کسی باید بیاورد و او کجا است، یکی از سران مجلس گفتند اوشان در تنکابن در فلان مدرسه مذهبی مشغول تدریس هستند، آوردنش با من، خواهش مرا قبول می‌کند.

این کار ضرب‌الاجل انجام شد، میرزا کوچک را آوردند [و] به ایشان اطمینان دادند که شما هر قدر پول و آذوقه، خواربار و کمک‌های لازم از ماها، جلو قشون اجنبی را گرفتن از شما، ماها از هر نوع کمک درباره شما دریغ نخواهیم کرد. فردای آن روز میرزا کوچک که بعدها ملقب به خان هم شد حرکت کرد، به احتمال قوی در سال هزار و دویست [و] نود [و] دو یا سه [خورشیدی] بود. فوراً کمیته [ای] در شهر تشکیل دادند و اعلام کردند که هر که مایل است به وطن خود کمک بکند تحت لوای میرزا کوچک خان اسلحه به دوش بگیرد با ماهی فلان مبلغ پول نقد با مزایای خوراک و پوشاک بهره‌مند خواهند شد.

خوانندگان محترم مردم از هر شهر و ولایتی آمدند، مردم گیلان، مردم آذربایجان شرقی و غربی، مردم عاصی هر شهر و غربیه [ای] ریختند دور میرزا کوچک خان. مرحوم میرزا هم قد و قامت متناسبی داشت، موی سر را بلند کرده تا روی شانه‌ها و یک ریش نیم رستمی هم گذاشت، با این قشون شاید پانصد نفری و در میان این پانصد نفر چند قبضه اسلحه گرم و سرد وجود داشت. در موقع حرکت اسلحه نداشتند، این عده با میرزا حرکت کردند، کجا به طرف جنگل کسما، در واقع اسلحه لازم نبود یک چوب دستی معروف به «گنوس» از درخت ازگیل گیلان بس بود، زیاد هم بود، همین کار را هم کردند با چوب دستی زدند کله روس را، روس افتاد روی زمین بیهوش، تفنگ و قطار فشنگش [را] از کمر باز می‌کرد، یک تیر هم روی سینه‌اش می‌زد و می‌رفت. تا به محل خود رفتن سه تیر دیگر خالی می‌کرد [و] سه نفر [دیگر] را هم [می‌کشت] [و] به محل خود می‌رفت. ملاحظه بفرمایید این مجاهد اول چوب دستی داشت حالا چهار قبضه<sup>۱</sup> تفنگ دارد و هشت قطار فشنگ. چنانچه [به دستور] میرزا کوچک خان در مرکز که جنگل کسما باشد یک کوه اسلحه جمع شده بود. گذشته از اینکه هر مجاهدی به قدر کفاف اسلحه داشت و افراط هم می‌کرد. خوب به خاطر دارم که بچه‌های ولگرد آن زمان فشنگ بازی می‌کردند [و] هر که از منزل می‌رفت برای بازار از زیر پای خودش یکی دو تا فشنگ پیدا می‌کرد. خلاصه مجاهدین زیاد شدند، میرزا کوچک خان برای سرپرستی و کنترل مجاهدین ناچار شد مرحوم دکتر حشمت را که می‌شناخت و به او اعتماد کامل هم داشت ایشان را خواست [تا] با یک [گروه متشکل از] پانصد نفر از مجاهدین طبق دستور میرزا

---

را تسلیم قوای دولتی نمود و با این کار خود میرزا کوچک خان را در ادامه راه تنها گذاشت. کسمایی بیست و هفتم اسفند ماه ۱۳۳۰ در هفتاد و یک سالگی درگذشت. جسدش را در قبرستان سلیمان داراب در کنار دیگر آزادیخواهان قیام جنگل به خاک سپردند. (برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به کتاب یادداشت‌های احمد کسمایی از نهضت جنگل، گردآوری و تصحیح منوچهر هدایتی - انتشارات کتیبه گیل)

۱. در متن اصلی: قبضه



در لاهیجان مستقر شوند.

خلاصه روس‌ها هرگز تا رودبار یا پل منجیل نرفتند، برای اینکه مجاهدین [آنها را] می‌کشتند [و] راه نمی‌دادند. من میرزا کوچک [خان] را ندیده‌ام ولی می‌گفتند در هر صبحگاه قرائت قرآنش مجاهدین را به گریه می‌انداخت. لیکن مرحوم دکتر حشمت را زیاد دیده‌ام، هنوز قیافه‌اش را به خاطر دارم، قدش متوسط، صورت کمی پهن و مثل [میرزا] کوچک خان موی سر بلند کرده و ریش گذاشته بود. یک مرد مسلمان واقعی، این قدر مرد خوبی بود [که] من [تا] حالا مثل او ندیدم. آن زمان قسمت درگاه<sup>۱</sup> و دهشال<sup>۲</sup> و دهبنه<sup>۳</sup> و دستک<sup>۴</sup> از بی‌آبی می‌سوخت [و] زراعت نداشت. رودی که در آستانه اشرفیه<sup>۵</sup> متصل به اداره نوغان است [و] تا حال هم معروف به حشمت رود است از فعالیت بی‌سابقه آن مرحوم می‌باشد. کشتن این مرد حیف بود، در زمان میرزا کوچک خان و دکتر حشمت چندان هرج<sup>۶</sup> و مرج و بی‌عدالتی در کار نبود، فقط این دو مرد بزرگ اجنبی را می‌خواستند از خاک ایران بیرون بکنند یا به اصطلاح از گیلان بیرون بکنند [و] جان [و] مال گیلانی‌ها را محفوظ نگاه بدارند. یک چند ماهی یا یکسالی به همین حال گذشت، روس‌ها دیدند تیشه خودشان به سنگ خورد، نتیجه [ای] هم جز تلفات بی‌سابقه نخواهند گرفت [پس] فکر دیگری کردند. حالا توجه فرمایید روس‌ها دیدند این طور نمی‌شود نتیجه گرفت، باید یک فکری کرد. نمی‌دانم یا فکر خودشان بود و یا فکر ایرانی‌ها بود، نمی‌دانم. همین قدر می‌دانم چند نفر از ایرانی‌ها را با خودشان همدست کردند [و] پول زیادی هم در اختیارشان گذاشتند [تا] نفرت از ایران بگیرند از قبیل احسان‌الله خان<sup>۷</sup>، علی

۱. dargah - در شش کیلومتری شمال خاور آستانه اشرفیه قرار گرفته است. (فرهنگ آبادی‌های کشور، ج ۱۶، ص ۱۶۸)
۲. dehshal - در ۹ کیلومتری شمال خاور آستانه اشرفیه قرار دارد. (فرهنگ آبادی‌های کشور، ج ۱۶، ص ۱۸۰)
۳. deh baneh - در دو کیلومتری شمال سیاهکل قرار دارد. (فرهنگ جغرافیایی کشور، ج ۱۶، ۱۷۸)
۴. dastak - در ۱۶ کیلومتری جنوب خاور بندرکیشهر قرار دارد. (فرهنگ جغرافیایی کشور، جلد ۱۶، ص ۱۷۱)
۵. astaneh - یکی از شهرستان‌های استان گیلان که در ۴۰ کیلومتری خاور رشت و در مسیر دریای خزر واقع شده است. وجه تسمیه آستانه به خاطر وجود مرقد مطهر آقا سیدجلال‌الدین اشرف می‌باشد. این شهرستان در گذشته از توابع لاهیجان به شمار می‌رفت. (فرهنگ جغرافیایی کشور، جلد ۱۶، ص ۵)
۶. در متن اصلی: حرج
۷. احسان‌الله‌خان دوستدار از اهالی همدان بود و در سال‌های مشروطه به صف آزادیخواهان ملحق شد. مدتی عضو کمیته مجازات بود و بعد از ترور میرزا محسن معروف تحت تعقیب قرار گرفت و به گیلان فرار کرد. از ابتدای ورود به گیلان به قوای میرزا کوچک خان در کسماء ملحق شد و دیری نگذشت که از ارکان اصلی و یکی از رهبران این قیام شناخته شد. وی به همراه خالو قربان هرسینی با نفوذ بلشویک‌ها در گیلان به تبلیغات آشکاری از آن دست زد. بالاخره در ششم آبان ۱۳۰۰ هـ ش از راه دریا به شوروی گریخت و چند سالی عضو گروه مساواتیست‌ها شد. با مرگ لنین و به قدرت رسیدن استالین مانند بسیاری دیگر مورد غضب دستگاه حاکمه واقع شد و به سیبری تبعید گردید. چند سال بعد در سیبری به دستور استالین از بین رفت. بیشترین نفوذ احسان‌الله‌خان دوستدار در سال‌های قیام جنگل در لاهیجان و دیلمان بود.

اکبرخان<sup>۱</sup> و کیش دره[ای]<sup>۲</sup> و غیره. اینها هم برای خود افراد گرفتند و مثلاً سه نفر روس‌ها و دو سه نفر هم ایرانی‌ها با هم کشت می‌کردند. به اصطلاح گرگ و میش به یک لباس درآمدند تا شاید به مقصود برسند ولی هرگز نرسیدند.

البته مستحضرید که داستان آذربایجان و سید جعفر پیشه‌وری را هم طبق برنامه احسان‌الله خان می‌خواستند پی‌ریزی بکنند. خلاصه هر که کار و بارش از وضع معاش زندگانی خراب بود به طرف احسان‌الله خان دوید، یک یونیت شلوار، کفش و کلاه، یک تفنگ روسی [و] دو قطار فشنگ از چپ و راست انداخت. خوب حالا شدند دو تیپ از سرباز، از اینجا بی‌انضباطی و هرج و مرج و ناامنی شروع شد. در لاهیجان بغل اسکندرآباد<sup>۳</sup> ساختمان سید نقاش را گرفتند، پشت ساختمان دانشوران [که] حالا اداره ثبت اسناد است. چند نفری هم دورشان را گرفتند [و] کمیته[ای] باز کردند. تمام حصارهای آجری در و دیوار را شعار نوشتند، شعارهای کمونیستی و مردم را دعوت به حزب می‌کردند و هر روز هم مردم را جمع می‌کردند [و] سخنرانی می‌کردند. مردم هم می‌رفتند. برای آنکه مردم زیر بار و فشار خرج سنگین امروزی نبودند، با در آوردن ده پانزده ریال مخارج یک خانواده پرجمعیت تأمین شده بود و همه چیز از خواربار، لباس، کرایه منزل و غیره.

یک داستان مختصر و مفید برای خوانندگان عزیز نقل می‌کنم: کمیته یا حزب و اداره و محل تجمع عده[ای] از اشخاص، هر اسمی را که خواننده عزیز می‌گذارد، در میان آقایان کمیته یک حبیب نامی بود حکاک که مهربی مردم را حکاک می‌کرد. این حبیب نام، دم دروازه وسطی چهارپادشاه<sup>۴</sup>، این طرف و آن

---

۱. علی اکبرخان درخشانی از چهره‌های اصلی نهضت جنگل بود که به دستور میرزا کوچک خان ریاست مدرسه نظام لاهیجان به عهده داشت. وی در میانه راه از جنگلی‌ها جدا شد و چندی بعد خود را تسلیم قوای دولتی کرد. در قشون رضاشاه به درجه سرهنگی رسید و بعد از شهریور بیست مدتی مورد غضب بود. بعدها به درجه سرتیپی نایل شد و در دوران بازنشستگی به نوشتن خاطرات خود دست زد که چند سال پیش به چاپ رسید.

۲. حسن خان کیش دره‌ای که به معین‌الرعا یا نیز مشهور بود از سران نهضت جنگل در نواحی غربی گیلان بود. وی سالها در فومن و زادگاهش زیده قدرت فراوانی داشت. در ایام برپایی قیام جنگل تفنگچیان زیادی در پیرامون جمع کرد و در همه سال‌های جنگل در صف مبارزان اصلی قرار داشت. در اواخر مابین وی و میرزا کوچک خان اختلافاتی پیش آمد که باعث فاصله شد. حسن خان کیش دره‌ای در خرداد ۱۳۰۵ کشته شد. (جهت اطلاع بیشتر نگاه کنید به کتاب نهضت جنگل و معین‌الرعا یا - دکتر هوشنگ آلیانی با همکاری علی رفیعی جردهی، انتشارات میشا)

۳. در گذشته‌های دور شخصی به نام اسکندربیک که از فراشان حکومتی بود در نزدیکی محله امیرشهد چند اصله درخت آزاد کاشت و با علاقه زیادی سال‌ها به آن رسیدگی کرد به طوری که به نقطه آبادی بدل گشت. به همین خاطر در بین مردم قدیم لاهیجان به اسکندرآباد یا اسکندریه شهرت یافت. بقایای آن درخت‌ها تا اوایل دهه سی خورشیدی نیز موجود بود. بخشی از زمین فوق امروزه به ساختمان اداره پست تبدیل گشته است.

۴. از بقاع تاریخی لاهیجان که مدفن چند تن از سادات کیانی می‌باشد. چون برخی از مدفونین سابقه حکومت بر نواحی مختلف بیه پیش را داشتند این مزار به بقعه چهارپادشاه شهرت یافته است.

طرفش دو سکوی آجری داشت، این آقا روی سَکُوب دست چپ یک «کَتَل»<sup>۱</sup> و یک میز کوچک می گذاشت، مردم که مُهری احتیاج داشتند می‌آمدند [و] روی مُهری برنجی اسم آن آقا را حکاکی می‌کرد یا قلم تیز فولادی، خیلی هم خوش خط حکاکی می‌کرد. اتفاقاً برای خودم هم یک مُهری کنده [که] اسم خودم و اسم پدرم را حکاکی کرده بود. بچه‌هایش هم دو پسر و دو دختر [را] می‌شناسم. پسرش هم با من رفیق بود، مدت‌هاست که نمی‌بینم. این حبیب نام هم در آن حزب داخل بود.

سران و یا رئیس کمیته تصمیم می‌کردند که از ایران کارکنان این اداره، شاید از رشت و پهلوی هم بردند نمی‌دانم، ولی از لاهیجان که بردند حتمی است. البته اینها همین چند شهر و حومهٔ گیلان را در اختیار داشتند. همین قسمتی از کناره راه، آن هم در مقابل دشمنی از مجاهدین که از افراد سرسخت میرزا بودند. خلاصه مطلب اینجا بود که حبیب حکاک را هم با جمعی از رفقا که همدیگر را رفیق مخاطب می‌ساختند بردند برای روسیه که وضع آنجا را از نزدیک ببینند. پس از مدت کوتاهی برگشتند، همین قدر می‌دانم حبیب که وارد لاهیجان شد یک خانهٔ محقر کلنگی<sup>۲</sup> داشت [که] از پدرش ارث رسیده بود. حبیب لاغر اندام [و] سیاه چهره بود. اطفالش هم که سیاه چهره بودند در آن خانه سکونت داشتند. حبیب ضرب‌الاجل سه روز پس از مسافرت خانهٔ مسکونی را فروخت [و] فقراء و مستمندان را جمع کرد [و] همهٔ پول خانه را داد به فقراء، خودش با عایله پنج شش نفری یک اطاق از مردم اجاره کرد [و] در آن اطاق سکونت کرد. اشتباه کرد، گاهی از روزها به دکاندارها می‌گفتند که شما دکاندارها زودتر همان شب یا صبح روزش که آقایان یا رفقا می‌آیند بازار را جاروب بکنند. شما<sup>۳</sup> دکاندارها هر که جلوی [دوکان خودش را تمیز و جاروب کرده که رفقا بیایند کثافتی<sup>۴</sup> نباشد. من در همین زمان در دوکان کلاه‌دوزی مرحوم مشهدی رضا بودم. دوکان مشهدی رضا کجا [بود] همین مسجد جامع حالیه یک صحن بزرگی داشت، وسط این صحن یک درخت توت بزرگی بود که نصف این صحن را سایبان کرده بود. دور تا دور این صحن متصل بهم دوکاندارهای معتبری نشسته بودند. این صحن چهار دروازه داخل و خارج داشت، یک راه کوچه باریک می‌رفتی راستهٔ بزازها (حالا که خیابان شده)، یک راه هم کوچه [ای] از بغل مسجد جامع دو قطار زنجیر انداخته بودند داخل تازه [بازار] باز می‌شد، می‌گفتند دروازهٔ زنجیری (این هم حالا خیابان شده)، دروازهٔ سومی داخل کاروانسرای حاجی سمیع<sup>۵</sup> معروف بود که حالا این کاروانسرا پا بر جاست که حاج محمد کریم<sup>۶</sup> نشسته، از کمرهٔ همین

۱. صندلی کوچکی که از چوب ساخته شده و دارای پایه‌های کوتاهی است.

۲. در متن اصلی: کولنگی

۳. در متن اصلی: شماها

۴. در متن اصلی: کسافتی

۵. از تجار معروف لاهیجان در دوره ناصری که بازماندگانش امروزه با شهرت «سمیع زاده» و «سمیع زادگان» شناخته می‌شوند.

۶. عضو چند دوره انجمن شهر لاهیجان و از تصمیم گیرنده‌گان لاهیجان در دهه‌های سی تا پنجاه خورشیدی، وی دارای قلم شیوایی بود و سردبیری جریده صدای بازار را بدون درج عنوانش برعهده داشت. حاج محمد کریم در

کاروانسرا [راه-ی] بود می‌رفته آخر بزّاز راسته بیرون می‌رفته، دروازهٔ چهارمی دروازه [ای] بود که داخل کاروانسرای مشهدی میرزا آقای کریم<sup>۱</sup> پدر همین حاجی محمد کریم بود. روبروی همین دروازه دروازه [ای] بود که مردم از توی کاروانسرا داخل میدان بزرگ خواربارفروشی می‌شدند. در این کاروانسرا تجّار<sup>۲</sup> معتبر و بزرگی ساکن بودند از قبیل مرحوم مشهدی ابوالقاسم کریم (عموی حاج محمد کریم) و مرحوم مشهدی میرزا آقا (پدر حاجی محمد کریم) دور تا دور این حجره‌ها بازرگانان بودند. از دوکان‌های صحن مسجد نزدیک به درب کاروانسرای مشهدی میرزا آقا کریم [یکی] دوکان کلاه‌دوزی بود از مال مشهدی رضا کلاه‌دوز. من در اینجا شاگرد بودم [و] کلاه‌دوزی یاد می‌گرفتم. حالا چطور شد از دوکان نانوائی مشهدی آقایی به اینجا آمدم، مرحوم پدرم گفتند که شما باید دارای صنعت باشید [و] چشم به این حقوق ناچیز ندهم. از آنجایی که مشهدی رضا هم یک فامیل دوری بود، ما را گذاشته بود کلاه‌دوزی تا «تو را عشقت و مرا روزی - از همه بهتر است کلاه‌دوزی.»

مطلب ما سرِ جاروب کردن رفقا بود، من علاوه از ده پانزده مرتبه به دستور استاد یعنی نه تنها من بلکه همه مردم کسانی که شاگرد نداشتند خودشان می‌آمدند جلو دکان‌ها را جاروب می‌کردند. یک دفعه می‌دیدم سر [و] کلهٔ ده پانزده نفر از رفقا پیدا می‌شد که همگی از اهل لاهیجان [یا] رشت بودند، یک جاروی دراز و باریک در دست داشتند، جاروب کردهٔ مردم [را] جارو کشیدند آمدند تا صحن مسجد جامع داخل کاروانسرای میرزا آقای کریم شدند. هر کدام روی یک صندلی نشستند [و] چای، قهوه [و] قلیان. آقایان خسته شدند، مقصود [اینکه] فرودگاه اینجا بود، سه حجره را یک سالون درست کرده بود [ند]، پنجاه شصت صندلی هم بغل هم چیده شده بود برای همین موقع‌ها. خدا بیامرز سید ابوالقاسم قهوه‌چی توی دالان بغل دوکان ما سینی سینی چای می‌برد. آن وقت هم به غیر از چای چیز دیگری نبود از مشروبات غیرالکلی مگر اینکه با شکر یا سکنجبین و یا شربت ساده درست بکنند برای مهمان عزیز.

خلاصه اینها یک چای و یک سیگار می‌کشیدند و می‌رفتند. به نام آنکه رفقا آمدند و بازار را جاروب کردند و رفتند. حالا در آن زمان شهرداری نبود، شهربانی هم نبود، فرمانداری هم نبود، فقط حکومت بود. مردم می‌گفتند حکومتی با فرّاش‌ها، از آن فرّاش‌های پالتو کمرچین‌دار و کلاه‌هی که مقوّا را من می‌ساختم روی قالی چوبی و کلاه را استاد می‌دوخت. ژاندارمری نبود، یک دفعه ناگهان مجاهدین سوار به اسب‌های زینتی چهار نعل می‌آمدند داخل شهر می‌شدند. مردم همه وحشت می‌کردند، دو سه روزی اینجا می‌ماندند [و] می‌رفتند. دوباره پس از دو سه روز دیگر چهار نعل می‌آمدند. وحشت‌آور بود، اتومبیل هیچ نبود، ایران

سال ۱۳۶۴ چشم از جهان بست و در ابن بابویه به خاک سپرده شد.

۱. پسر سۆم مشهدی محمدجعفر گابنه‌ای لاهیجانی که به خاطر فعالیت‌های فراوان در تجارت ابریشم و چای به یکی از تجار سرشناس سده گذشته لاهیجان مبدل گشته بود. مشهدی میرزا آقا کریم در سال ۱۳۱۹ هـ ش درگذشت و بنا به وصیت در وادی‌السلام نجف اشرف به خاک سپرده شد. نکته مهم زندگانی وی تعدد زوجاتش می‌باشد که حاصل آن بیست و هفت فرزند دختر و پسر بود.

۲. در متن اصلی: تجّارها

که هیچ نبود، شاید خارجه بود نمی‌دانم. تمام اشیاء از جنس و یا قند و شکر و یا خواربار به وسیله اسب می‌آوردند. صاحب اسب را هم چاربدار و یا مکاری می‌گفتند. غروب هر روز اسب‌ها با بار می‌آمدند از رشت و جنس می‌آوردند.

منتصرالوزاره<sup>۱</sup> سیاهکلی پدر جعفرخان که حالا در سیاهکل هستند در لاهیجان بودند. احسان‌الله خان سخت گرفت که باید [با] دخترت<sup>۲</sup> ازدواج بکنم. پدر و مادر دختر راضی نشدند ولی با تهدیدات احسان روبرو شدند. با فعالیت‌های زیاد چاره نشد، عاقبت عروسی کردند [و] بردند. سرشناس‌ها دخترهای خوشگل خودشان را می‌فرستادند در منزل دوست [و] آشنایان یا فامیل محله دیگر در منزل‌های گمنام نگاهداری می‌کردند. بالاخره مردم هر شهر و قریه در خوف [و] هراس بودند. در همین شهر لاهیجان احسان‌الله با افرادی هست، دکتر حشمت هم هست ولی دکتر گاهگاهی به میرزا کوچک خان سر می‌زند [و] رفت [و] آمد می‌کنند. ولی جنگ بین این دو تیپ یعنی تیپ میرزا و احسان ندیدم. اما این تیپ احسان که گفته شد به وسیله و نقشه روس‌ها انجام گرفت میرزا کوچک خان [را] پکر و از فعالیت قبلی بازداشت. این عده میرزا و خود میرزا در قسمت خودشان که کسماء و یا پائین‌تر و بالاتر باشد فعالیت می‌کنند ولی نه آن فعالیت‌های سال اول و دویم، البته روشن است که احسان‌الله خان مانع از پیشرفت سریع میرزا کوچک خان شده، اگر هم رسماً با احسان‌الله وارد جنگ بشود در همین نقطه کوچک و منطقه جنگلی باید برادرکشی شروع بشود. از طرفی هم در زمان میرزا کوچک خان چندان هرج و مرجی نبود. هرج و مرج [و] بی انضباطی از احسان‌الله خان شروع شد که نمی‌توانست افراد را کنترل بکند.

اخیراً مرحوم دکتر حشمت افراد خودش را در صحن بقعه اردوبازار مشق جنگ تمرین می‌داد<sup>۳</sup> و در نزدیک بقعه هم به طرف بازار سابقاً<sup>۴</sup> جایگاه مرحوم دکتر حشمت و افرادی بود، در یک ساختمان بزرگ قدیمی. خلاصه بودند گاهی [بندر] پهلوی و گاه رشت و گاهی لاهیجان، گاهی هم در قصبات و حومه‌ها. یک دفعه می‌دیدیم سوار اسب‌های زینی چهار نعل وارد شدند، اسب‌ها را می‌بردند طویله می‌بستند [و] خودشان هم می‌رفتند در منازلی که در اول تهیه کرده بودند. اینها دُمشان در جایی گره خورده است [و] نمی‌توانند در شهری مستقر بشوند به فکر کامونیستی و مردم بیفتند در فکر مرکزند حواس اینها یعنی احسان‌الله خان و نه میرزا کوچک خان.

عرض کردم من اصلاً میرزا کوچک خان را ندیدم، فقط گراورش را دیدم اما اطمینان دارم که میرزا

۱. میرزا محمدحسین منتصرالوزاره دیلمانی فرزند عباس کاکوهی ازبری از خوانین دیلمان بود. در سال‌های واپسین نهضت جنگل به خاطر وصلت اجباری دخترش با احسان‌الله خان دوستدار مورد توجه قرار گرفت. وی در بهمن ماه ۱۳۰۲ هـ ش درگذشت و در زادگاهش دیلمان بر روی تپه ای به خاک سپرده شد. بازماندگانش امروزه با شهرت «منتصر کوهساری» شناخته می‌شوند.

۲. به نام عظمت خانم. از این وصلت سه فرزند پسر به اسامی بهمن، کاوه و فرامرز به وجود آمد.

۳. در متن اصلی: می‌کردند.

۴. در متن اصلی: سابقه

کوچک خان فقط قصد بیرون کردن اجنبی را از ایران داشت طبق قراردادی که با حاجی احمدیها کرده بود. ولی احسان‌الله خان آمد کارها را بهم زد. البته میرزا کوچک‌خان [خالو قربان] [را] هم داشت که فرمانده خالوها بود. می‌گفتند خالو قربان چندین دفعه از میرزا خواست با اوشان مشورت کرده که این خار را از سر راه خودشان بردارند [اما] میرزا حاضر نشد. به نظر من این هم یک اشتباهی بود، حالا او چه نظری داشت نمی‌دانم. گفتیم حواس اینها (احسان‌الله خانیها) در طهران بود [و] نمی‌توانستند مقاصد شوم خودشان را عملی بکنند. آری طهران مرکز اسلام که خدای بزرگ نظر مرحمت به اسلام و اسلامیان و مرکز اسلام دارد.

یک روز تابستانی بود که مردم شهر لاهیجان دیدند که احسان و علی‌اکبرخان و خانمش آمدند لاهیجان با سه چهار هزار [نفر] از افراد قشون، نصف از ایرانی و نصفش هم روس‌ها بودند. تمامش هم با لباس تازه [و] کلاه‌های پاخ پاخی تمام لبه، بند کلاه هم زیر چانه‌شان بسته شده بود، با چند ازاده توپ و تجهیزات دیگر. چه خبر است اینها کجا می‌خواهند بروند، اینها از راه کناره می‌خواهند بروند طهران را ببندند یا بگیرند. یکی دو روز لاهیجان ماندند، روز سوم به طرف لنگرود حرکت کردند [و] رفتند [به] تنکابن<sup>۱</sup> نزد پسر سپه سالار تنکابنی یا سپهدار [به نام] امیراسعد<sup>۲</sup> رفته، اوشان هم خیلی خیلی با احسان گرم گرفته مقدمش را گرمی داشته [و] پس از تعارفات [می‌پرسد] چه طور شد خان ما را سرافراز فرمودند. کاشف<sup>۳</sup> به عمل آمد خان والا برای گرفتن طهران می‌روند. احسان گفته: «به ما بلد راه هم خواهید داد.» [امیراسعد در جوابش گفت:] «به چشم خان، بلد که اهمیتی ندارد ما از هیچ چیز درباره‌ی خان دریغ و کوتاهی نخواهیم کرد. خودم هم قصد مسافرت [به] فلان جا را داشتم، خوب شد نرفته [و] به زیارت خان نائل شدم.» راه فرار هم برای خودش گذاشت.

آن شب از احسان‌الله پذیرائی گرمی هم کرده، احسان‌الله که پس از پذیرایی به جایگاه خود رفته، پسر سپهدار سران قبیله و افراد خودش را حاضر کرد [و] دستور داد از فردا صبح تمام افراد ما را، همگی افراد را به کفاف اسلحه می‌دهی [و] روانه‌ی مارکوه می‌کنی، پشت مارکوه سنگر می‌گیری [و] این قشونی که از زیر کوه دارند از جاده عبور می‌کنند، همه‌ی اینها را از پشت سنگر تیراندازی می‌کنید [و] می‌کشید. از این قشون که دارند می‌روند دویست نفر سالم نباید برگردند به طرف گیلان فهمیدی. دیگر سفارش نمی‌کنم. دوباره

۱. در متن اصلی: تنکابونی

۲. علیقلی خان امیراسعد (۱۲۵۶ - ۱۳۳۰ هـ.ش) پسر دوم محمدولی خان سپهسالار تنکابنی در بیست سالگی نایب‌الحکومه تنکابن شد و تا پایان سلطنت قاجاریه این سمت را در اختیار داشت. دوران حکومت امیراسعد بر تنکابن مصادف با دو واقعه مهم بود نخست انقلاب مشروطیت و دیگر قیام میرزا کوچک خان جنگلی که امیراسعد به هیچ کدام روی خوش نشان نداد. وی در عصر رضاشاه مورد غضب قرار گرفت و سال‌ها در تبعید بود. از جمله فرزندان او شادروان ارسلان خلعتبری (۱۲۸۳ - ۱۳۵۵ هـ.ش) وکیل پرآوازه دادگستری و نماینده چند دوره مجلس شورای ملی می‌باشد. (برای اطلاع بیشتر نگاه کنید به کتاب *خاندان‌های حکومتگر ایران* - باقر عاقلی، ص ۳۶۹ و ۳۷۰)

۳. در متن اصلی: کاشی

دیدن من لازم نیست، دستور همین است که دادم که شما از طرف من به افراد سفارش بکنید که زرنج باشند، من [به] ناچار دو سه نفر از بچه‌ها را به عنوان بلد راه با ایشان روانه می‌کنم، متوجه بچه‌ها باشید. خلاصه در همین موقع من در دوکان مشهدی رضای کلاه‌دوز شاگرد بودم، همه مردم جریان را نمی‌دانستند [و] بعداً فهمیدند. فقط احسان‌الله خان و قشونش از لاهیجان بیرون رفته، پس از بیست الی بیست [و] پنج روز دیگر شایع شد که احسان‌الله خان با قشون شکست خورده دارد می‌آید لاهیجان. پس از چند روز، یک روز من برای کار دوکان روی میز بزرگ خیاطی از کاغذ مقوا ساخته بودم [و] گذاشته بودم توی همین صحن مسجد توی آفتاب که خشک بشود، بعد از روی میز در بیاورم [تا] استاد از آن مقوا کلاه بدوزد. من مقوا را تازه ساخته بودم، توی آفتاب بود ولی هنوز خیس بود (و یا تر بود). مردم خبر آوردند که احسان می‌آید پیش ارباب مرحوم مشهدی میرزا آقا کریم. فوری ارباب حجره را جمع [و] جور کرد. یک دفعه از دهنه «بزاز راسته» سر [و] کله احسان پیدا شد. مردی بود قامت بلند، درشت استخوان، چهارشانه، قوی هیکل [و] سر تا پا لباس قرمز<sup>۱</sup> [پوشیده بود] چنانچه چکمه‌اش هم قرمز بود. همین طور آمد از بغل میز مقوا رد بشود دست خودش را روی میز مقوا [گذاشت و] با انگشت مضراب‌وار زد و پیچید از دهنه داخل کاروانسرای<sup>۲</sup> میرزا آقای کریم و وارد حجره شد. آن زمان دوکان‌هایی که در هر کاروانسرا بود حجره و یا تجارتخانه می‌گفتند، مردم همه پا شدند [و] گفتند: «سلام».

احسان اولین کلمه [ای] که از دهانش خارج شد گفت: «میرزا آقا من افرادم را با این حال [و] وضع نمی‌توانم ببینم فردا پنج بعد از ظهر تمام افراد من باید لباس تازه بپوشند، اگر نمی‌توانید من فردا شب دستور تاراج این شهر را خواهم داد، برای اینکه طاقت دیدن افراد خودم را با این حال ندارم. در صورتی که لاهیجان شهر خودم است ولی ناچارم...» که یک دفعه از هر گوشه و کنار حجره صدای «به چشم خان، اطاعت می‌شود، فردا پنج بعد از ظهر همه افراد لباس دارند، لباس اهمیتی ندارد. خان به چشم، به چشم، بفرمایید بنشینید، چای و شربت میل بفرمایید» [بلند شد].

احسان‌الله خان نشست روی صندلی، چای آوردند. حالا افرادش [وقتی که] داشتند می‌رفتند چنانچه متذکر شدیم تمام افراد لباس تازه داشتند ولی در صورتی که پس از رفتن احسان از حجره میرزا آقای کریم افرادش آمدند بازار تمام لباس‌های تنشان پاره پوره بود. به قول مثل معروف «یک من برنج اگر روی سرشان بریزی یک دانه پایین نمی‌ریزد» تمام برنج‌ها لای لباسشان می‌ماند. خلاصه احسان پس از چند دقیقه حرکت کرد و از همان راهی که آمده بود رفت. فوری مشهدی میرزا آقای کریم از کاروانسرا بیرون آمد [و] داخل صحن مسجد شد [و] صدا کرد خیاط‌هایی که دور این صحنه دوکاندار بود، تقریباً هفت هشت نفر دوکان خیاطی داشتند، دستور داد و گفت: «همه شما با ماشین خیاطی و ابزار و شاگرد خیاط‌ها باید از دوکان بیاوید پایین در این صحنه [و] این لباس‌ها را بدوزید. امشب را هم چراغ می‌دهم باید کار بکنید، فردا

۱. در متن اصلی: قرمیز

۲. در متن اصلی: کروانسرای

ساعت دوازده ظهر لباس‌ها باید حاضر باشد. اجرت همه لباس‌ها را خودم به شما خواهم داد که رضایت داشته باشید.»

[خیاط‌ها جواب دادند:] «به چشم ارباب، به چشم.» همه ریختند از دوکان پایین، هر که مکانی برای خودش انتخاب کرد. از طرف ارباب پارچه‌های کتانی یزدی آوردند توپ توپ [و] بنای دوختن را گذاشتند. آن زمان مردم لاهیجان مشهدی میرزا آقای کریم را ارباب صدا می‌کردند، خیلی هم احترامش می‌کردند. همه مردم احترامش می‌کردند. اینها سه برادر بودند: حاجی تقی‌جان، مشهدی ابوالقاسم [و] مشهدی میرزا آقا کریم. آن دو نفر به فکر تجارت [و] به فکر زمین و دوکان و ملک خانه‌های مردم بودند. فقط مشهدی میرزا آقا در فکر مردم بود و در فن مردم‌داری فوق لیسانس بود [و] به داد مردم می‌رسید.

گفتیم آن شب در حدود پنجاه الی شصت چراغ نفتی از منزل‌ها آوردند [و] حاضرش کردند، روی شاخه‌های درخت آویزان کردند [و] این صحنه را روشن کردند. زیرا در آن زمان در لاهیجان برق وجود نداشت. من هم از پدرم اجازه گرفتم [تا] با شاگرد خیاط‌ها تا صبح ماندم. خلاصه تمام لباس‌ها فردا دو ساعت بعد از ظهر حاضر شد. خبر کردند خود افراد آمدند، بردند و پوشیدند. در حدود ده پانزده روز از این قضیه گذشت، احسان‌الله هم با افرادش رفت [به] رشت. خلاصه گفتند قزاق‌ها از طهران می‌آیند، پس از دو سه روز دیدیم یک تیپ قزاق از طرف لنگرود وارد لاهیجان شد با توپ و تجهیزات، شب ماندند [و] فردا حرکت کردند برای رشت. در ضمن از طرف قزوین هم قزاق‌ها داخل شدند، از رشت هم حرکت کردند برای جبهه جنگ، برای انزلی، ولی احسان‌الله خان و علی اکبرخان و افراد قحطی با روس‌ها زودتر رفته بودند برای انزلی، برای اینکه مرکز این افراد همان بالان باخت بود در دریای انزلی لهور و یا لنگر انداخته و متمرکز بود و افراد میرزا کوچک خان و خالو قربان و دکتر حشمت اینها هم در جنگل کسماء و اطراف هستند، ولی نه افراد میرزا که مجاهدین باشند جلو قزاق‌ها را گرفته و نه قزاق‌ها متعرض مجاهدین. اولین هدف بیرون کردن بیگانه بود. خلاصه گفتیم بالان باخت که من باخت نوشتم برای اینکه واقعاً باخت، به خاطر دارم من روزی از انزلی می‌آمدم برای رشت، ماشین نشسته بودم. یک مرد عاقل مسن ساکن انزلی پهلودست من نشسته بود. وقتی ماها با ماشین از «انارکله» [بندر] پهلوی (انزلی) می‌گذشتیم و به طرف رشت می‌آمدیم آن مرد پهلودستی در صحبت را باز کرد و گفت: «هنوز خاطره جنگ روس‌ها و قزاق‌های ایران از نظرم محو نشده و مجسم است» قسم می‌خورد، می‌گفت قزاق‌ها در همین انارکله پشت سنگر بودند با روس‌ها و افراد احسان می‌جنگیدند، روس‌ها با بی‌سیم مقر سنگربندی قزاق‌ها را به بالان باخت می‌گفتند. آنها درجه توپ را میزان می‌کردند از توی دریا گلوله توپ می‌افتاد در انارکله توی سنگر قزاق‌ها.

آن مرد می‌گفت گلوله توپ تا سر پل حسن رود<sup>۲</sup> افتاد [و] من در خُمام<sup>۳</sup> بودم. مقصود این است که این

۱. در متن اصلی: مهو

۲. hasan rud - از توابع خمام و در پنج کیلومتری شمال باختر آن واقع است. (فرهنگ جغرافیایی کشور، جلد ۱۶، ص ۱۴۷)

۳. komam - در پانزده کیلومتری شمال خاوری رشت و در مسیر راه آسفالت درجه یک اصلی رشت -



بالان باخ تلفات و خسارات زیادی به ایران وارد ساخت. آن شخص می‌گفت قزاق‌ها پشت سنگر بودند، چند ساعت گفته بود فراموش کردم که غذا نرسیده بود و عوض هم نشده بودند، به علت چه گفته بود آن شخص. مقصود این است پس از اینکه قزاق‌ها آمدند پشت سنگر بندی‌ها را عوض کردند [و] اینها را آوردند عقب سنگر. هر قدر می‌خواهند به افراد قزاق غذا بدهند نمی‌توانند دهانشان باز نمی‌شود غذا بخوردند. فرمانده لشکر قزاق‌ها را با چه زحمت زیاد آورد خمام (که خمام تا پل حسن رود راهی نیست)، در قصبه خمام در جای وسیعی دستور استراحت داد. فوری از بزرگان خمام دیگ‌های بزرگ گرفت [تا] شکر، آرد و گلاب ریخت حریره و یا فرنی ساخته به مردم دستور داد که با قاشق حریره را توی دهانشان بریزند. همین کار را کردند تا قزاق‌ها به غذا آمدند. خلاصه روس‌ها دیدند توی کشتی ماندن [و] توپ خالی کردن نتیجه‌ای [ندارد و دست و پای خودشان را جمع کردند. چند نفر از سران لشکر را هم با خودشان بردند برای اتحاد جماهیر شوروی<sup>۱</sup> از قبیل احسان‌الله خان، علی‌اکبرخان و غیره.

پس از رفتن روس‌ها و احسان، قزاق‌ها آمدند رشت به فکر میرزا کوچک خان و دکتر حشمت افراش مجاهدین باشد افتاد. مجاهدین هر کدامش پراکنده شدند و بعضی‌ها اسلحه را بردند در جنگل به میرزا تحویل دادند، بعضی‌ها با خودشان بردند، بعضی‌ها هم ریختند دور [و] متواری شدند. بیشتر مجاهدین از میرزا کوچک خان دست برنداشته، همراهش بودند. میرزا فهمید که قزاق‌ها از جنگل کسماء دست بر نمی‌دارد و مرکز شناخته [پس به] ناچار از جنگل کسماء بی‌راهه رفت برای کاکو و این بود که دولت طیاره اکتشافی فرستاد که مقر میرزا و مجاهدین را پیدا کرده باشند. تا آن روز مردم گیلان طیاره ندیده بودند «آر بالان<sup>۲</sup>» می‌گفتند. مجاهدین به طرف لاهیجان آمدند، طیاره هم بالای سر اینها به طرف لاهیجان آمد و بالای کاکو که از لاهیجان هم راه دارد. مقصود این است که مردم لاهیجان طیاره را در آسمان لاهیجان دیدن و شهر بهم خوردن و تمام دوکان‌ها را بستن و رفتن در منزل یکی بود. من در همین موقع در دوکان کلاه‌دوزی شاگرد بودم، استاد من و شاگرد بزرگ به نام اسدالله فرار کردند، رفتند منزل [و] دوکان را برای من گذاشتند که ببندم و بروم منزل. شهر خلوت شده بود [و] وحشتناک بود. در همین موقع بود که پدرم دوکان خودش را بست و آمد پیش من و صدا زد: «حسین چه کار می‌کنی، دوکان را بستی» گفتم: «نه نیستم» آمد و دوکان را برای من بست و قفل کرد و گفت: «بیا بریم منزل» من [را] با خودش برد منزل ولی مردم همه در حال فرار بودند و شهر خلوت بود. قزاق‌ها از هر طرف مجاهدین را تعقیب می‌کردند. مرحوم دکتر حشمت را هم از لاهیجان گرفته [و] بردند. بعداً فهمیدیم که تیربارانش<sup>۳</sup> کردند.

بندرانزلی قرار گرفته است. (فرهنگ جغرافیایی آبادی‌های کشور، ج ۱۶، ص ۱۶۱)

۱. در متن اصلی: شوری

۲. مقصود «آیر پلان» می‌باشد.

۳. دکتر حشمت تیرباران نشد بلکه با چوبه دار اعدام شد. درباره اعدام دکتر حشمت نگاه کنید به کتاب سردار جنگل تألیف ابراهیم فخرایی، ص ۱۷۸.